

# میترا درویشیان: او آمد، اما رفت



آری خودش بود، بعد از سالیان سال چقدر پیر و شکسته شده بود - مثل خود من. اول فکر کردم خواب می بینم، اما این طور نبود. پشتم به طرف او بود و داشتم به حرفهای دوستم گوش می دادم. صدایی من را به طرف خودش کشید، یعنی دیگر به حرفهای دوستم توجه نداشتم و به صدایی که از پشت سرم می آمد گوش می دادم. چقدر صمیمی و گرم بود. صدا برایم یک جورهایی آشنا بود، اما آشنایی گم شده در لابه لای خاطرات! صدایی بود که درونم را به طوفان دچار کرده بود، به بهانه ای برگشتم و اطراف را نگاهی کردم، اما پشتش به من بود. از پشت سر نشناختمش، اما انگار مستی زنبور در وجودم در حال ویز ویز کردن و نیش زدن بودند. بیقرار شده بودم. این صدا را می شناختم، اما نمی دانستم صدای کیست! انگار از آشنایان یا عزیزانی بود که سال هایی دور، گمش کرده بودم و شیفته ای بودم نا آرام.



پس از پایان گفته‌های دوستم - که هیچ نفهمیدم چه می‌گفت! چون ذهنم در صدد یافتن صدا بود - به بهانه گرم بودن اتاق از در بیرون رفتم و پس از اینکه تنها شدم، سعی کردم صدا را در خیال تکرار کنم؛ اما تمامی وجودم را پرسشی پاسخ‌نگرفته پُر کرده بود و به نتیجه نمی‌رسیدم. کلافه و درمانده تصمیم گرفتم باز داخل جمع بروم و سعی کنم از روبه‌رو او را ببینم.



داشتم وارد می‌شدم تا تصمیم را عملی کنم که یکی از دوستان صدایم کرد. می‌خواست با هم کمی در مورد متنی که نوشته بود صحبتی کرده و کمکش کنم. به طرفش رفتم اما چشمانم به دنبال صدای آشنا در اتاق می‌چرخید، انگار همه‌جا را سکوت گرفته بود. از صدای آشنای گمشده خبری نبود. کلافه و دلگیر با دوستم سرگرم صحبت شدم.

نفس گرمی را از پشت سر حس کردم و سپس صدای آشنا که اسم دوستم را با شوخی و لبخند بر زبان می‌آورد. برای لحظه‌ای نیم‌برگشت شدم و دیدمش!!!  
ایکاش می‌توانستم خودم را کنترل کنم. لیوانی به دست داشت. ناگهان گویی تکه‌های لیوان هر کدام به طرفی پریدند. جماعت درست همانند زمانی که فیلمی را نگه داری، بی‌حرکت ما را نگاه می‌کردند.



من گویا رنگ و رویی نداشتم و تمامی انرژیم رفته بود. نه می‌توانستم بنشینم و نه می‌توانستم تکان بخورم. تنها اشک بود که بر گونه‌هایم سرازیر شده و بی‌اختیار بر سینه‌ام می‌ریخت، آنگونه که انگار آب به صورتم ریخته باشند. همانطور، انگار که هنوز لیوان در دستانش است، ایستاده بود، خشک شده بود و نگاه می‌کرد. پس از نمی‌دانم چند ثانیه یا چند دقیقه، یکی از دوستان به طرفمان آمد، اسممان را صدا زد و پرسید آیا چیزی شده است. اما ما هنوز با بهت و ناباوری به هم نگاه می‌کردیم که دوستان من را تکان داد. تنها گفتم: او زنده است. او هنوز هست و.....

اما هر چقدر نگاه می‌کردم دیگر نمی‌دیدمش. تمامی اتاق را جستجو کردم، نبود. تنها بوی عطر بدنش مانند سی و پنج سال پیش بر جا مانده بود و من لبه تخت نشسته و آرام آرام گریه می‌کردم.

